

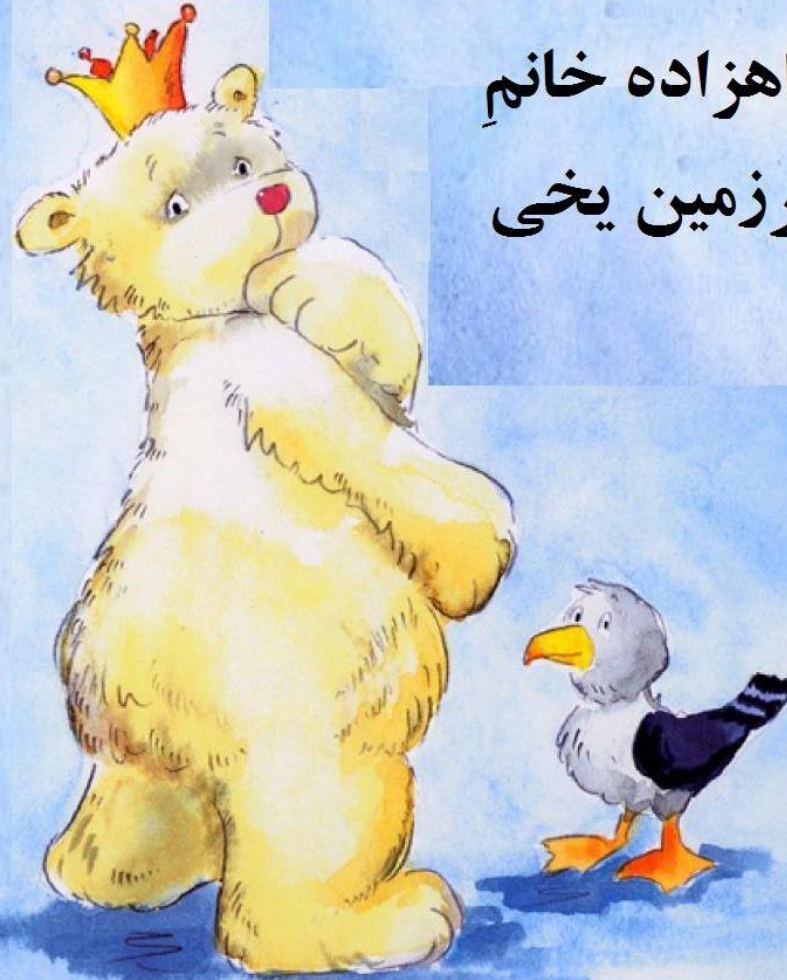
نویسنده و تصویرگر: هانس ویلهلم

مترجم: محمد صادق جابری فرد

آنوک

شاهزاده خانم

سرزمین یخی



Hans Wilhelm

آنوک

شاهزاده خانم سرزمین یخی



اثری از هانس ویلهلم



جایی بسیار دور در شمال کره زمین
که بادهای قطبی در آن می‌ورزد،
منطقه ای منجمد وجود دارد به نام
سرزمین شمالی.

آنجا در کاخی بزرگ از یخ، یک
پادشاه قدرتمند خرس قطبی و سه
دخترش به نام‌های «آکی، تاکی و
آنوک» زندگی می‌کردند.



«تاک-تاک» مرغ دریایی که به پادشاه خدمت می کرد به آن دو خواهر گفت، «اگر شما اینطور در حق آنوک ستم کنید و بدجنس باشید هرگز ملکه این سرزمین نخواهید شد.»

آکی با اطمینان جواب داد، «مزخرف نگو! من ملکه خواهم شد.» تاکی خرناسی کشید و غرغرکنان گفت، «اوه نه، تو نخواهی شد. من ملکه می شوم.»

آنوک زیر لب زمزمه کرد، «پدرمان خیلی داناست، من مطمئنم که او شخص درست را از بین ما انتخاب می کند تا پس از خودش بر این سرزمین فرمانروایی کند.»



آنوک جوانترین و در واقع کوچکترین شاهزاده خانم در این خانواده سلطنتی بود. دو تا خواهر بزرگترش همیشه او را اذیت می کردند. آنوک آرزو داشت که بتواند از خودش دفاع نماید، اما او خجالتی بود و نمی دانست چه بگوید. پس همینطور ساکت می ماند و تحمل می کرد.



آکی با خودستایی گفت، «من برای پدر یک شعر فوق العاده می‌سرایم.»

تاکی گفت، «من برایش یک آواز زیبا خواهم خواند.»

آنوک با خودش فکر کرد، «آه عزیزم، من بیش از آن خجالتی هستم که مقابل دیگران صحبت کنم. شاید من بتوانم به جای این کارها برای پدرم یک ماهی بگیرم.»

یک روز صبح، تاک تاک همه را جمع کرد تا به یک اطلاعیه شاهانه گوش کنند.

او فریاد زنان گفت، «امشب، پادشاه ملکه بعد از خودش را انتخاب خواهد نمود. او یکی از دخترانش را که بیش از همه به او محبت و وفاداریش را نشان دهد انتخاب خواهد کرد.»



اما آنوک هرگز پیش از آن ماهی نگرفته بود. او تمام طول روز را بدون هیچ نتیجه ای تلاش کرد.

او داشت نا امید می شد که ناگهان یک صدای بلند آمد «شلپ!» آنوک پنجه اش را داخل آب یخ زده فرو برد و یک ماهی طلایی بزرگ را گرفت. ماهی خود را تکان داد و سعی کرد فرار کند اما آنوک نگذاشت.



آنوک داشت با افتخار ماهی را به سوی کاخ حمل می کرد. او آنقدر از هدیه ای که با خودش داشت راضی بود که فراموش کرد جلوی پایش را نگاه کند و ...



... آخ!

آنوک به داخل یک گودال یخی عمیق و تاریک افتاد. دیواره‌های گودال چنان پرشیب و لیز بود که او نمی‌توانست از آن بالا برود و خارج شود.

سرانجام، او صداهایی از بالای سرش شنید. آنوک ناله کنان گفت، «لطفاً به من کمک کنید!»

آکی گفت، «نگاه کن چه کسی اینجاست، خواهر عزیزمان. البته ما به تو کمک خواهیم کرد. اما اول، ماهی قشنگت را به دست ما بده. بعد ما خودت را بیرون خواهیم کشید.»



تاک-تاک با کمک چند روباه وفادار آنوک را از آن گودال بیرون کشید.
تاک-تاک گفت، «آنوک زود باش. زودتر به قصر برگرد، پادشاه منتظر
تو است.»



آنوک دقیقا کاری را کرد که آنها به او گفتند. اما خواهرانش به
محض اینکه ماهی را گرفتند، دوان دوان از آنجا دور شدند. و
آنوک را تنها پشت سرشان جا گذاشتند.

اگر تاک-تاک صدای آنوک را نشنیده بود، او ممکن بود در آن
چاله یخی از سرما منجمد شود.

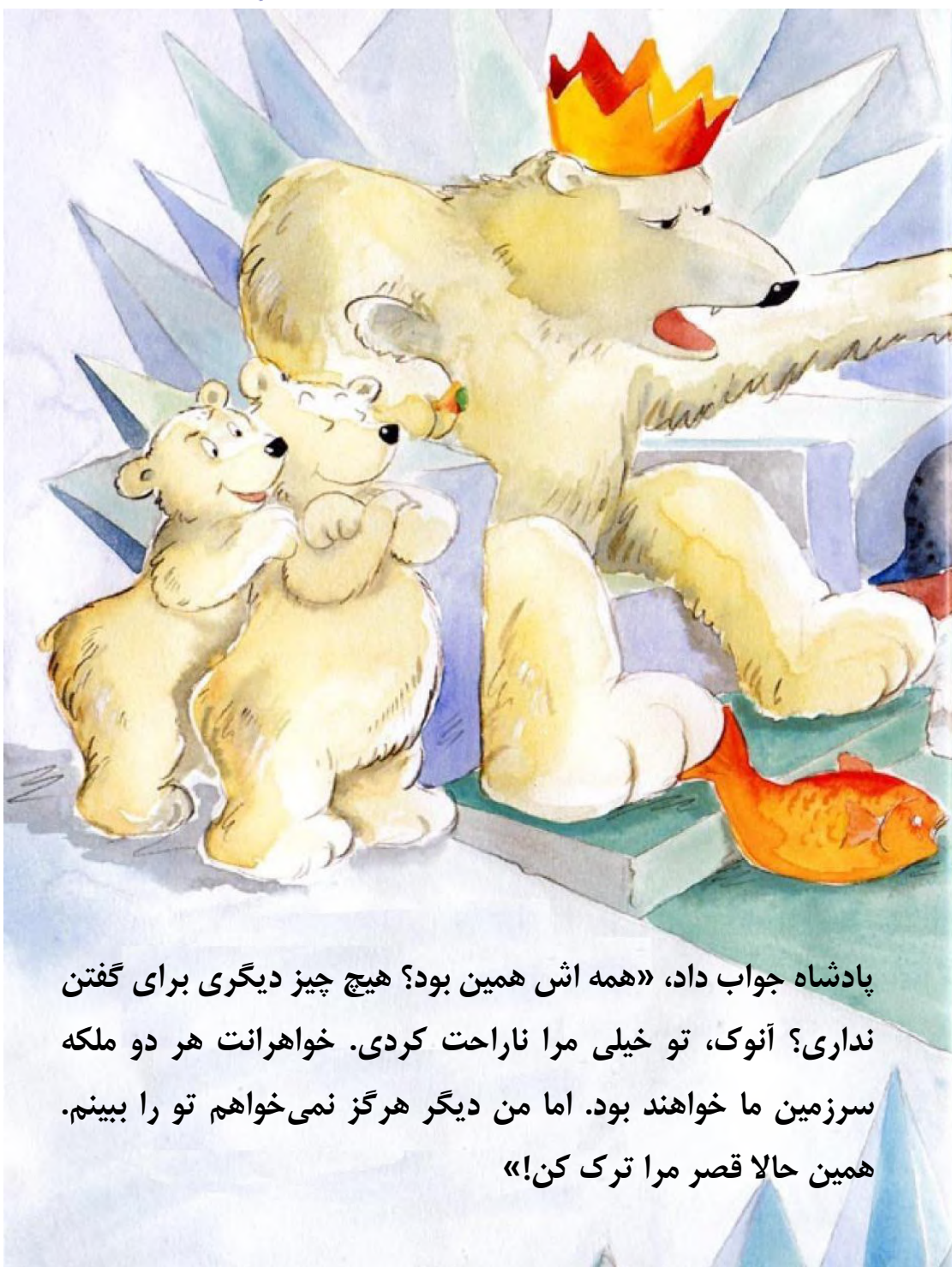


در کاخ سلطنتی، آکی مشغول خواندن شعرش بود،
«دوستتان دارم بیش از آب نبات چوبی
یا ماهی ساردین سبز همراه قطرات عسل.
من عاشقت هستم پدر، با تمام قلبم،
زیرا که تو بس عظیم و حکیمی.»

بعد نوبت به تاکی رسید. او آوازش را خواند،
«بابا خرسی، اوه بابا خرسی،
من از همه بیشتر دوست دارم، قسم به جونم.
پوست پوشش تنت خیلی سفید و خیلی بلنده،
بازوهای تو چنان بزرگ و فوق العاده قدرتمنده.»

آکی گفت، «پدر، برای اینکه به شما نشان دهیم
چقدر دوستتان داریم، ما این ماهی زیبای طلایی را
گرفته ایم تا به شما هدیه بدهیم.»





پادشاه جواب داد، «همه اش همین بود؟ هیچ چیز دیگری برای گفتن نداری؟ آنوک، تو خیلی مرا ناراحت کردی. خواهرانت هر دو ملکه سرزمین ما خواهند بود. اما من دیگر هرگز نمی‌خواهم تو را ببینم. همین حالا قصر مرا ترک کن!»

پادشاه گفت، «حالا، آنوک، نوبت توست. تو چه می‌خواهی به من بگویی؟»

آنوک به آهستگی قدم پیش گذاشت. او چنان مضطرب بود که گلویش خشک شده بود. او با صدای خفیفی گفت، «من... من... من عاشقتون هستم پدر.»





بزودی هر دویشان به خواب فرو رفتند.

آنوک با چشمانی اشکبار از کاخ سلطنتی گریخت. او از میان زمینهای پوشیده از یخ، دریا‌های یخ زده، و کوه‌های پر از برف دوید.

آنوک هنگامیکه دیگر رمقی برای دویدن، و اشکی برای ریختن نداشت، روی زمین دراز کشید تا بخوابد.

ناگهان، او صدای آرام هق هق گریه ای را شنید. آنجا، یک بچه گرگ کوچک داشت از سرما می‌لرزید.

آنوک به نرمی گفت، «سلام، کوچولوی من! آیا تو هم مثل من گم شدی؟ بیا پیش من، بیا زیر بازوی من. من تو را گرم نگه می‌دارم.»

صبح روز بعد، وقتی آنوک و بچه گرگ از خواب بیدار شدند، دو تا گرگ در کنارشان ایستاده بودند.

گرگ‌ها گفتند، «ما چطور می‌تونیم از شما بابت نجات جان فرزندمان تشکر کنیم؟»

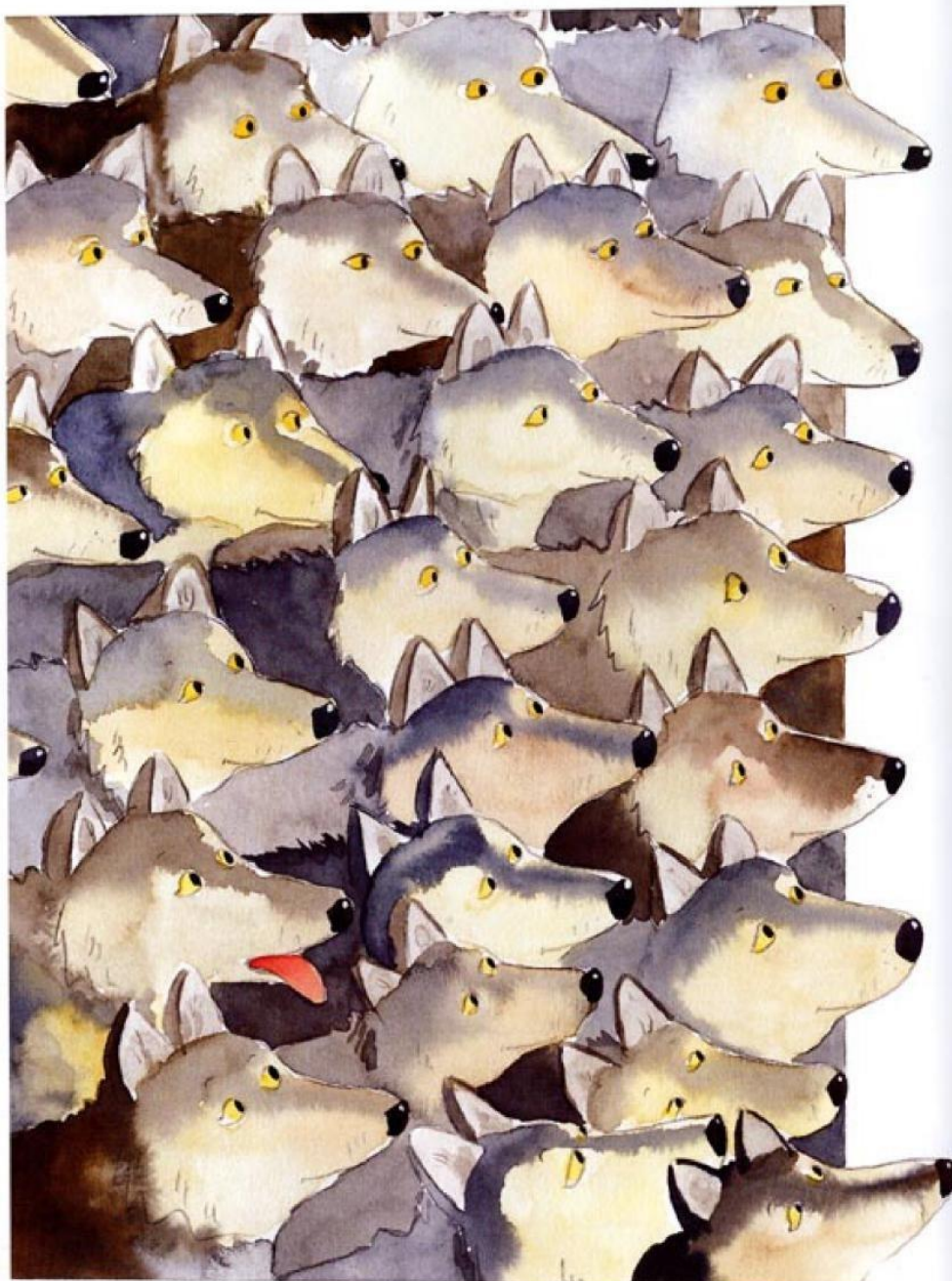
آنوک با خجالت تمام ماجرای خودش را در سرزمین شمالی تعریف کرد و اینکه چطور پدرش او را از آنجا اخراج کرده بود. آنوک در حالیکه داشت داستانش را به پایان می‌رساند، به عقب چرخید و ...

... وای!



او نمی‌توانست باور کند. یکصد جفت چشم داشتند او را تماشا می‌کردند، و یکصد جفت گوش داشتند داستان او را می‌شنیدند.

تمام گرگ‌ها از او خواهش کردند، «با ما بمان آنوک، تا هر وقتی که دلت می‌خواهد با ما بمان.»





یک سال در فصل زمستان، آنوک متوجه حضور یک مرغ دریایی لاغر اندام شد که روی یک تکه سنگ مشغول استراحت بود.

او پرسید، «تاک-تاک، آیا این تو هستی؟»

مرغ فریاد زد، «آنوک! من خیلی خوشحالم که تو را می بینم. من به دنبالت می گشتم. پدرت به تو نیاز دارد. وقتی خواهرانت ملکه سرزمین ما شدند، آنها او را از کاخ بیرون انداختند.»



بنابراین آنوک با گرگ‌ها ماند. آنها به او یاد دادند چطور بدود و شکار کند، و چگونه بازی نماید. هر روز، آنوک و بچه گرگ بزرگتر و قوی تر می شدند. و به همین ترتیب دوستی شان هم رشد می کرد.

او گفت، «آنوک عزیز، خواهرانت سرزمین شمالی را نابود کردند، و من بیرحمانه با تو رفتار کردم و تو را به دوردستها فرستادم. آیا تو هنوز می‌توانی پدر احمق و پیرت را ببخشی؟»
آنوک گفت، «آه، بابا، من دوستتون دارم. من به همراه دوستانم شما را به خانه تان بازمی‌گردانیم.»

آنوک خواهش کرد، «زود باش، من را پیش پدرم ببر!»

آنها شاه خرس قطبی را در یک غار تاریک پیدا کردند. او چنان پیر و ضعیف شده بود که به سختی می‌توانستند روی پایش بایستند. اما وقتی آنوک را دید، اشک از چشمانش جاری شد و او را محکم در بغل گرفت.



پس آنوک، پدرش، و تمامی گرگ‌ها رهسپار سرزمین شمالی شدند، و به سوی کاخ سلطنتی رفتند.

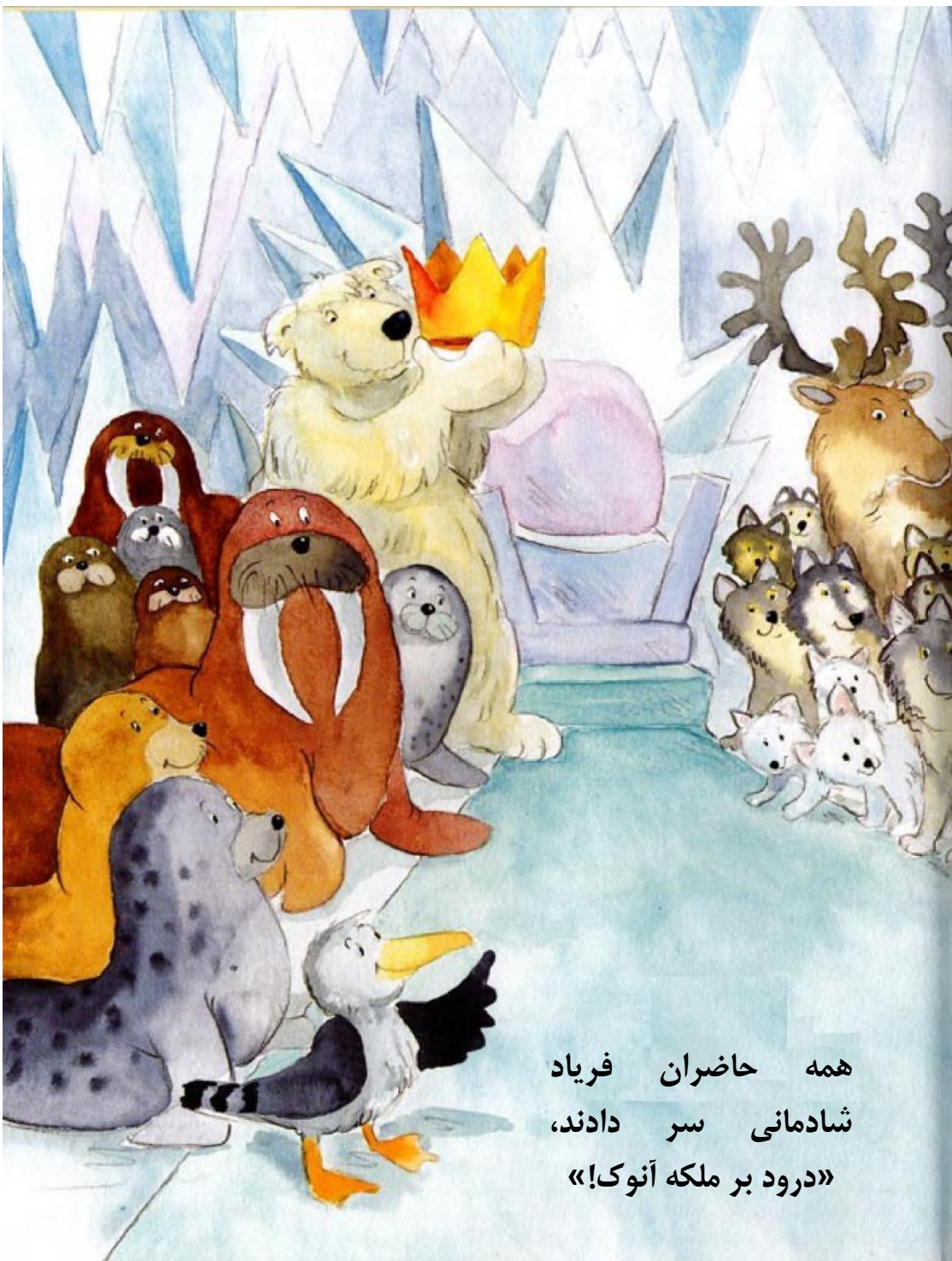
هنگامیکه آنها به دروازه‌های کاخ رسیدند، نگهبانان با خوشحالی اجازه دادند وارد بشوند. آنها به یاد آوردند که پادشاه و آنوک چقدر مهربان بودند.





وقتی آکی و تاکی آنوک را دیدند، آنها جیغ کشیدند، «برو بیرون! این قصر متعلق به ماست.»

اما آنوک دیگر از خواهرانش نمی ترسید. بزرگ شدن با گرگ‌ها او را شجاع و قوی کرده بود. او چنان غرّش بلندی کرد که آکی و تاکی برگشتند و با تمام سرعتشان پا به فرار گذاشتند. خوشبختانه، آنها هرگز دوباره دیده نشدند.



همه حاضران فریاد
شادمانی سر دادند،
«درود بر ملکه آنوک!»



همه فریاد کشیدند، «سرزمین شمالی دوباره آزاد
شده است. آنوک ما را نجات داد!»
آنوک گفت، «من را ستایش نکنید، من صرفاً از این
خوشحالم که دوباره پدرم پادشاه شده است.»
پادشاه او را متوقف کرد و گفت، «نه، آنوک! اکنون
تو باید ملکه بشوی و بر سرزمین ما حکمرانی کنی.
تو به همه ما نشان داده ای که چقدر خوب و دانا
شده ای. تو یک ملکه فوق العاده خواهی بود.»

و مطمئناً، آنوک یک ملکه ی خوب و دانا بود. او آرامش و شادی را به سرزمین شمالی آورد.

